

{ نگاه }



نقاشی با ماد رنگی اثر زهرا طباطبایی هنرمند ۷۲ ساله مرکز سالمندان نشاط

صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
جانشین مدیر مسئول و سر دبیر: امیر جلیلی نژاد
مدیر ضمائم: مسعود نبی دوست
مسئول منطقه ۹: هماسعاد تمند
بانشکران: روابط عمومی منطقه ۹، حسین بیات و خانم صالحی مقدم
تلفن دفتر مرکزی: ۰۵۰-۳۷۲۸۸۸۸۱
تلفن شهر آرامحله منطقه ۹: ۰۳۴۶۰۳۵۰۹
تلفن روابط عمومی: ۰۳۷۲۴۳۱۱۰
نمابر: ۰۳۷۲۳۸۳۱۰
شماره پیامک: ۰۳۰۰۷۲۸۹
دفتر مرکزی روزنامه شهر آرا: میدان شهدا، نبش دانشگاه یک
دفتر شهر آرامحله منطقه ۹: وکیل آباد، بولوار اقبال لاهوری ۲، طبقه سوم
پست الکترونیک: mahalle9@shahrara.com

چهارشنبه | ۲۵ مرداد ۱۳۹۶ | شماره ۲۵۶

{ خاطره }

خاطره همسر شهید چراغچی از روز ازدواجش

امام (ره) گفتند، باشوهرت بساز



تصویر لحظاتی که در ایوان خانه امام (ره) ایستاده بودم، مثل فیلمی ماندگار در ذهن دارم. روز عقده بودم. من آن قدر محو حضرت امام (ره) بودم که امام (ره) چند بار از من پرسیدند که «من وکیل؟» من نتوانستم «بله» را بگویم. بعد وقتی شهید چراغچی را در لباس نظامی (سپاهی) دیدند، فرمودند: «دخترم باشوهرت بساز» و بعد در حق فرزندان ما دعا کردند که اهل و صالح باشند. سال ۶۲ آغاز زندگی مان بود و شهید چراغچی در اسفند سال ۱۳۶۳ در عملیات خیبر به شدت مجروح شدند. آبان سال ۱۳۶۳ دخترم فاطمه به دنیا آمد. چهار ماه بعد پدرش در عملیات بدر از ناحیه سر با ترکش خمپاره مصدوم شدند و در بیمارستان شهدای تهران بیهوش و در حالت کما بودند و در ۱۸ فروردین سال ۶۴ به شهادت رسیدند. هدف های زندگی ایشان را از اعمالشان می توانم بگویم. هدف اصلی شهید در زندگی رضایت خداوند بود. باور بفرماید از ته قلب در هر شرایطی ایشان می گفتند: «فقط رضای خداوند متعال برایم مهم است.» نمی دانم از خاطرات ایشان چقدر خبر دارید. یادم هست در یکی از عملیات ها که ایشان مسئولیتی در آن داشتند، عملیات موفق به پایان نرسیده بود. نمی دانم مواخذه شده بود یا نه اما به هر حال این موضوع هیچ خللی در ایشان به وجود نیاورد و ایشان با همان صلابت، عملیات های بعدی را هم دنبال کردند. هر وقت هم این موضوع به عنوان انتقاد یا اتهام مطرح می شد، به راحتی از کنارش می گذشت و می گفت: «ما برای رضای خدا کار می کنیم.»

شهید چراغچی وقتی از جبهه می آمد چنان با لذت صحبت می کرد که باور کردنی نبود. وقتی از جبهه می آمد، بشاش و شادمان بود. ایشان تنومند و چهارشانه بود. گاهی برای شوخی جلوی آینه می ایستاد و فیگور می گرفت و به شوخی می گفت من ولی تو هستم! می گفتم! مثل اینکه آنجا خیلی به شما خوش می گذرد! می گفت تهمینه جان بهتر است بدانی تا زمانی که این ها آب نشود، خدا مرا قبول نخواهد کرد و این حرف حقیقت پیدا کرد و در آن ۲۳ روز آخر زندگی اش کاملاً بدنشان نحیف و ضعیف شد و بعد به شهادت رسیدند. این عشق و علاقه ها شاید امروزه برای جوانان ما باور نکردنی و در حد یک افسانه باشد. فقط می خواستم بگویم وقتی هدف باشد همه چیز زیبا می شود: سختی، دوری، خوشی و ناخوشی و مهم تر اینکه در زندگی راحت تر می توان به هدف رسید.

تهمینه عرفانیان، همسر شهید ولی... چراغچی

{ داستان محله }

سلام

صبح توی ایستگاه اتوبوس اقبال دیدمش، با چادری که تانیمه خاک گرفته و چروک دست هایی که روی عصای چوبی نشسته بود. تار سیدم بالیخند سلام کرد و گفت: خوب هستید؟ خیلی سریع سلام گفتم و رو برگرداندم. معمولاً تجربه خوبی از این دست سلام ها ندارم. یعنی فکر کنم بیشتر ما نداریم. منتظر بودم بگوید پول خرد داری یا آدرس فلان خیابان را می دانی، اصلاً می شود مرا هم ببری... باور کنید یک بار یکی شان توی پارک نشسته بود و همین اتفاق افتاد. نهایت ماجرا این شد که آن قدر کنار خیابان ایستادم تا راننده سیل تابنا گوش دررفته ای با گرفتن ۲۰ هزار تومان راضی شد که پیرزن گم شده توی پارک راتا حرم ببرد. بعدها یکی گفت: کارشان همین است و کلاه گشادی سرت رفته. امروز هم از ترس همین چیزها سرم را سمت دیگری چرخاندم تا زل نزنم توی چشم هایش. چند دقیقه بعد یکی به ایستگاه رسید و پیرزن عین همان سلام را به او هم داد و سرش را پایین انداخت. خودمانیم؛ دیگران هم عین نگاه مرا به پیرزن انداختند و گذشتند. چند دقیقه کوتاه، شد بیست دقیقه

معلولی در ایستگاه اتوبوس و شنیدن پانزده بار سلام گفتن پیرزن به پانزده نفری که آمدند و مثل من منتظر شدند. اتوبوس که توی ایستگاه ایستاد و نفس تازه کرد، پیرزن خیلی آرام از جابلند شد. در دست زیر چادر مانده اش تسبیح عقیق و انگشت فیروزه اش پیدا شد. خیلی تمیز و مرتب با همان لیخند قشنگ با ما سوار اتوبوس شد. رو به همه سلام کرد و نشست. اینجا بود که به حس خودم خندیدم. باید این عینک تیره بدبینی را از روی چشم هایم بردارم. بردارم و فکر کنم که چقدر بی اعتمادی ریخته توی نگاه هایمان، توی دست هایمان، توی قلب هایمان... چرا باید شنیدن کلمه ای به این گرمی در ابتدای یک صبح تابستانی از یک غریبه این قدر عجیب و غریب باشد؟ بیایه این کلمه فکر کنیم؛ به سلام، به کوتاه ترین و بی ادعانه ترین آرزویی که می توانی ابتدای صبح به همه آدم ها هدیه بدهی.

فهیمه خلدبرین-لادن

{ شاعر محله }

فقط برای تو دریاست موج موج تنم

تویی که شهره شهر ی به شعر و خوش سخنی خودت به مدعیان بگو که مال منی من از اهالی دریایم اهل آبی عشق که غیر چشم تو هرگز نداشتم وطنی به بیستون غرورم قسم که می خوردم از ابتدای تولد به درد کوه کنی فقط برای تو دریاست موج موج تنم چه می شود که بیایی شبی به آب تنی تنت به رقص در آید به وزن این غزلم به تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن هزار بار به من قول می دهی نروی ولی چه سود که هر بار عهد می شکنی تو حبس می شوی آخر شبی در آغوشم به جرم دزدی قلبم به جرم راهزنی منم که مرد نبودم ولی تو در عوض به راستی که لطیفی به راستی که زنی

محمد سعید شاد- محله صیاد

